حکمت نیمه‌شب
The Midnight Gospel

۲۷ آبان ۱۴۰۵

نام این اثر، از دلِ خودش بیرون آمده. اگر «انجیل» را کلمه‌ای از جنس یقین و حقیقتِ نازل‌شده بدانیم، «حکمت» چیز دیگری است؛ چیزی که در تاریکی و مکاشفه به دست می‌آید. و «نیمه‌شب» در اینجا فقط یک زمان از شبانه‌روز نیست؛ استعاره‌ای از ناخودآگاه است. جایی که منطق روزمره خاموش می‌شود، مرزهای آشنای ذهن فرو می‌ریزند و چیزهای دیگری می‌توانند سر برآورند.

این انیمیشن، در ظاهر یک پادکست است. مردی به نام کلنسی با دستگاهی به سیاره‌های شبیه‌سازی‌شده سفر می‌کند و با موجودات عجیب به گفتگو می‌نشیند. اما گفتگوها، معمولی نیستند. از مرگ می‌گویند، از آگاهی، از ترس، از عشق و از رها کردن. من این مجموعه را چند بار دیده‌ام؛ و هر بار، چیزی تازه در آن پیدا کرده‌ام. نه به این دلیل که خودِ اثر عوض شده، بلکه به این دلیل که من عوض شده‌ام. هر روایت، با هر بار شنیدن، در ذهنِ شنونده از نو ساخته می‌شود.

فرمِ این انیمیشن، خودش یک آستانه است. تصویر و صدا از هم جدا می‌شوند. تصویر داستانی دیگر می‌گوید و صدا، گفتگویی دیگر. منِ بیننده، میان این دو روایت معلق می‌مانم. و معنا، نه در تصویر و نه در کلمه، بلکه در همان فاصلهٔ میان آن‌ها زاده می‌شود. این جدایی، در ظاهر یک تکنیک هنری است، اما در عمق، شکلی از زیستن است. ما هم در زندگی، همیشه میان روایتی که از خودمان تعریف می‌کنیم و تصویری که به دیگران نشان می‌دهیم، معلق می‌مانیم.

این روایت، دعوت به ایمان آوردن نیست. کلنسی نه پیامبر است و نه مرید. او فقط کسی است که سؤال می‌پرسد. و در سیاره‌های خیالی، چیزی را جستجو می‌کند که در جهانِ واقعی کمتر پیدا می‌شود: صداقتی بی‌پرده، بی‌ادعا، و بی‌نیاز از متقاعد کردنِ دیگری.

بسیاری از قسمت‌ها دربارهٔ مرگ‌اند. اما نه مرگ به‌عنوان پایان، بلکه مرگ به‌عنوان آستانه. همان مرزی که پیش از مرگِ جسم، «منِ» قدیمی را می‌کُشد تا چیز دیگری بتواند سر برآورد. در این نگاه، مرگ نه دشمنِ زندگی است و نه نقطهٔ مقابل آن؛ بلکه شرطِ تولدِ چیزی تازه است. عارفان مسلمان هم از همین مرگ می‌گفتند: «بمیرید پیش از آن‌که بمیرید». آنچه در اینجا می‌بینیم، ترجمهٔ تصویریِ همین آموزه است؛ در قالبی که نه خطابه است و نه وعظ.

قسمت آخر اما، از جنسی کاملاً دیگر است. مهمان آن قسمت، مادرِ خالقِ اثر است؛ زنی که در حال مرگ است. او در گفتگو، از رها کردن می‌گوید، از پذیرفتن، و از نبودن. اینجا انیمیشن دیگر پناهگاه نیست. فقط صدای یک زن است که دارد از زندگی خداحافظی می‌کند. این قسمت، مرگ را زیبا نمی‌کند؛ آن را واقعی می‌کند. و واقعی بودن، از زیبا بودن مهم‌تر است.

آنچه در آن لحظه رخ داد، فراتر از مرگِ یک زن بود؛ نوعی مرگِ روایت‌ها بود. روایت‌هایی که فکر می‌کردیم باید بمانند تا ما بمانیم. و بسیاری از ما، از همین مرگ می‌ترسیم. نه از مرگِ جسم، که از مرگِ معنا. از این‌که روزی روایتِ ما تمام شود و هیچ‌کس آن را نخواند. اما این تجربه، آن ترس را به یک پرسش تبدیل می‌کند: اگر روایتِ من تمام شود، چه چیزی از آن می‌ماند؟ و پاسخ، نه در جاودانگی، که در همان لحظه‌ای است که کسی گوش می‌دهد. روایت، تنها وقتی زنده است که شنیده شود. و شنیدن، خودش یک شکل از ماندن است؛ نه در حافظهٔ تاریخ، که در اکنونِ یک رابطه.

این مجموعه، درمان نیست و دستور هم نمی‌دهد. یک گفتگوی طولانی است، پراکنده، گاهی خنده‌دار و گاهی دردناک. اما درست مثل یک رؤیا، چیزی در آن هست که در بیداری پیدا نمی‌شود: صداقتِ محض. صداقتی که از دلِ طنز و سرگشتگی و ترس بیرون می‌آید و می‌گوید: «من هم نمی‌دانم. بیا با هم ندانیم.» این جملهٔ ساده، شاید مهم‌ترین چیزی است که این اثر به من داد؛ نه پاسخ، که اجازهٔ نداشتنِ پاسخ.

و شاید این، همان حکمتی باشد که در نیمه‌شب به دنبالش بودیم. نه کلامی از آسمان، که زمزمه‌ای از ناخودآگاه. برای کسانی که نه به خدا ایمان دارند و نه به بی‌خدایی. فقط می‌خواهند در تاریکی، صدای کسی را بشنوند که مثل خودشان سؤال دارد. و شاید کافی باشد که کسی، در نیمه‌شب، صدای دیگری را بشنود؛ نه برای پاسخ، که برای همراهی. این حکمتِ نیمه‌شب، در نهایت، حکایتِ همراهی است؛ برای تنها نماندن.